

روزانه های دیروز

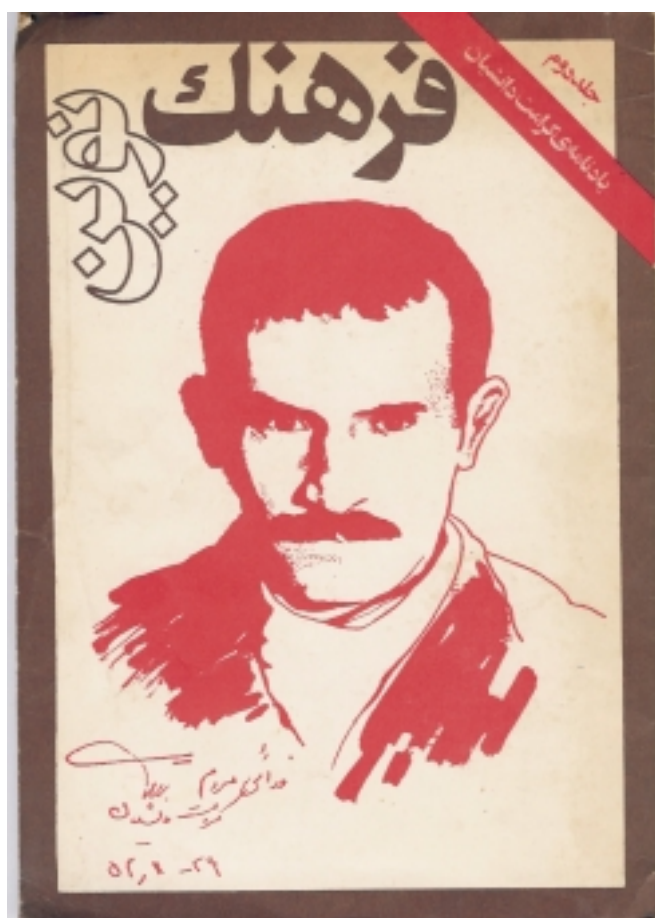
برچیده های محمد ایل بیگی از نشریات سالیان نه چندان دور

” من باید از عقیده ام دفاع کنم – دفاعیات دانشیان در بیدادگاه اول ”
(به نقل از : فرهنگ نوین ، جلد دوم ، بی تاریخ (سال 1358 ؟) ، صفحات 57 تا 61)

اشاره :

غرض از باز پخش نوشته هائی از دیگران و از سالهای نه چندان دور گذشته دو چیز است :

- 1- بیاد بیاوریم که چه ها شده است و که ها ، چه ها کرده اند و یا گفته اند ؛
 - 2- ودر مواردی ، مقایسه ای شود با آنچه گفتند و کردند و آنچه که می گویند و می کنند . با این توضیح :
- قصدم آگاهی ست و نه پرونده سازی - و نه حتی جدل .



دفاعیات دانشیان در برابر دادگاه اول

من باید از عقیده ام دفاع کنم

(در ... پس دادگاه مانع ادامه‌ی دفاع خسرو گل‌سرخ‌ی

می‌شود و خسرو - بعنوان اعتراض - می‌نشیند ...)

رئیس دادگاه: متهم ردیف چهارم، کرامت الله دانشیان.

کرامت دانشیان (از جا برمی‌خیزد، اطراف را نگاه می‌کند تا همه ساکت شوند. آنگاه آرام شروع

می‌کند): به نام خلق محروم و ستمکش ایران.

به دلیل اینکه نوعی حکومت نظامی مخفی در وطن ما جریان دارد، درست به همان

دلیل نیز دادگاه‌های نظامی صلاحیت خود را، خود بخود تأیید می‌کنند ...

دادستان: ظاب به رئیس دادگاه): استدعا می‌کنم ماده ۱۹۴ به متهم تذکر داده شود. همان‌طور

که مقرر فرمودند در مورد متهم دیگر^۱ که در حدود دفاع از خودش ورد اتهام و

در مورد هر مطلبی می‌خواهد علیه مطالبی که من مستنداً^۲ در دادگاه اظهار کردم

بحث بکند و مبادرت به تبلیغ که یک جرم مستقل است، نکند.

کرامت: من داشتم راجع به بحث شما بحث می‌کردم ...

رئیس دادگاه: بفرمائید ... خواهش می‌کنم، ۱۹۴ به متهم ابلاغ شده و در شروع دفاع از خود

مطالبی بیان بکند. منتظر بقیه دفاع هستیم.



گرامت : منتظر باشید ، بله ...

رئیس دادگاه : بفرمائید .

گرامت : میلیون ها فرد در نیروهای نظامی بدون اینکه در زمینی تولید و یا فعالیت های اجتماعی نقشی داشته باشند ، به بازی بیهوده ای مشغولند . هزینه گزافی نیز که صرف خرید سلاح و نگهداری این افراد به نام قدرت نظامی می شود ، چون همان بازی بیهوده است ...

رئیس دادگاه : شما مطالبی که می فرمائید ، درست ...

گرامت : می رسم به آن مطلب ...

رئیس دادگاه : ... در اطراف دفاع از اتهام ...

گرامت : من باید از عقیده ام دفاع کنم و ...

رئیس دادگاه : خودتان باشد .

گرامت : ... می رسم به آن مطلب . اینها مقدمه ی آن است . (سکوت) این قدرت جزسركوب هر گونه آوای رهائی و مردمی ، وظیفه ی دیگری ندارد . به گلوله بستن کشاورزان دهقانان و مبارزان راه مردم ، جزء وظایف اصلی محسوب می شود . اما تاریخ انقلابات

مردم نشان داده است که بزرگترین قدرت ها نیز سرنوشتی جز شکست ندارند. تمام مبارزان و مردم جهان، بطور مداوم با اختلافات طبقاتی سرستیز داشته اند و موفقیت هائی که در این راه نصیب خلق های محروم شده است، پیروزی مردم را تأیید می نماید. خلق های رها شده، جنبش های در حال پیروزی در پهنه دنیا، امید نجات مردم را از قید و بند فقر، مفسد و بی عدالتی نوید می دهند. تأثیری نیز که انقلاب های رهائی بخش بر جنبش های در حال رشد دارند، در مبارزات ایران بی تأثیر نیست. علاوه بر اینکه سرآغاز هر جنبش، در هر نقطه، شرایط جامعه ای همان محل می باشد. اگر شما با دستگیری گروهی کوچک، شکنجه های وحشیانه، زندان و اعدام می گوئید که کار تمام شد، دنیا به کام شد... (هممه سپس صدای زنگ رئیس دادگاه). نشان دارم... با دیدن اوضاع جهانی مبارزه، جز این نتیجه ای نخواهید گرفت که شکست با شماست. علاوه بر حدود دو سوم جمعیت دنیا که به زندگی سعادت مند و انسانی رسیده اند، بخاطر آوری که خلق ویتنام، امپریالیسم آمریکا را با چه مقاومت و قدرتی، چون سگ پاسوخته فراری می دهد... این قسمت از دفاعیات شما مربوط به رفع اتهام از خودتان نیست. شما فقط از اتهامی که به شما نسبت داده شده و...
 کرامت: کم مانده برسم...

رئیس دادگاه: ... چیزی که به نفع خودتان می دانید، بفرمائید.

کرامت: الان می رسم.

رئیس دادگاه: مطالب زیادی را حذف کنید.

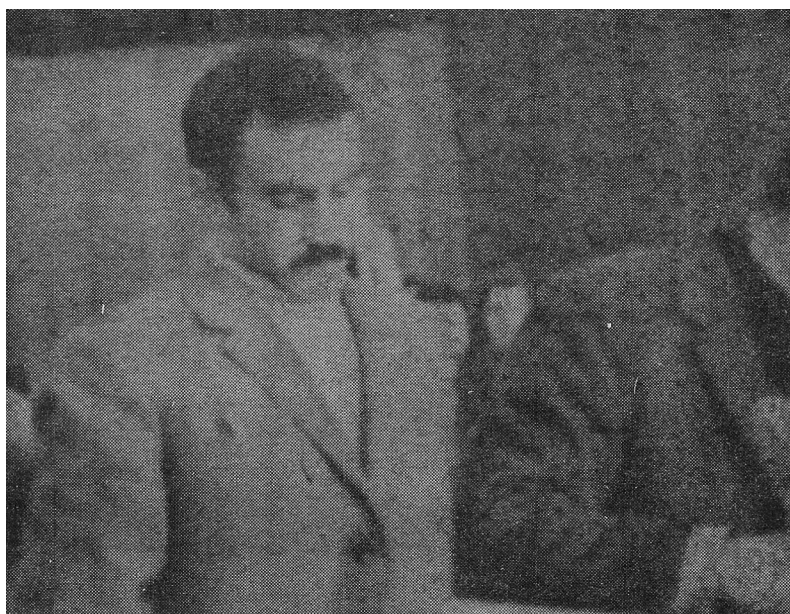
کرامت: مبارزات کامبوج در حال رهائی، لائوس، ظفار و انقلاب مقدس فلسطین را بخاطر آورید. جنبش های مسلحانه و ظفر نمون باسک اسپانیا، توپا ماروس، آرژانتین و ارتش آزاد بیخش ترکیه و اریتره حبشه را از یاد نبرید. در ایران نیز جنبش هیچگاه از پا نیفتاده است و برای پایان مبارزه طبقاتی، این طبقه حاکم ایران است که باید آخرین دفاع خود را تنظیم نماید. (صدای ضربه به میز) حتما اگر... (صدای زنگ ممتد. کرامت خونسرد دادستان و رئیس دادگاه را نگاه می کند).

دادستان: (عصبانی) در حد دفاع از خودش صحبت بکند...

رئیس دادگاه: به متهم همین ابلاغ... (مفهوم نیست).

دادستان: هر چه می خواهد بگوید در دفاع خودش، در رد دلایل من... (صدای زنگ).

- گرامت : (محکم) این ، درست به دفاع من مربوط می شود . یعنی دفاع از خودم ، من مواردی که باید جواب داده شود به شما ، وکیل مدافعم داده و این ، چون به عقاید من مربوط است ، باید همه را بخوانم . شما ...
- رئیس دادگاه : شما ...
- گرامت : غیر از اینرا می گوئید ؟
- رئیس دادگاه : ... شما راجع به عقاید خودتان مطلبی اینجا نفرمائید . شما بعنوان آخرین دفاع اخطار شده قبلاً " ...
- گرامت : چرا نمی خواهید عقاید مرا بدانید ؟
- رئیس دادگاه : آنچه که ... برای اینکه عقاید شما هر چی باشد مربوط به خودتان است . شما یک اتهامی دارید که در اینجا دادستان طبق کیفر خواست گفته . وکلانان از شما دفاع کرده ، در مسیر این اتهام هر مطلبی که به حال خودتان مفید می دانید ، بفرمائید . مطالبی که اینجا شما می فرمائید جنبه تبلیغاتی و حکایتی و قصه دارد و هیچکدام مربوط به آخرین دفاع شخصی خودتان نیست ، روی این نظر هست که من می خواهم از خودتان دفاع بکنید ، بعنوان آخرین دفاع .
- گرامت : دفاع من ... در این زمینه (سکوت) آن چیزی هم که شما می خواهید ، نیست ، چون ... یعنی دفاع از شخص خودم ، آنرا ما به عهده ی وکیل گذاشته ایم و وکیل مان از نظر حقوقی دفاعیات خودش را ارائه داده به شما ...
- رئیس دادگاه : اگر شما غیر از دفاعیات وکیل خودتان دفاعی ندارید ، در مسیر خودتان هست ، این مطالبی که می فرمائید ، این مطالب قصه و حکایت است . ارتباطی به آخرین دفاع ندارد .
- گرامت : (با پوزخند) قصه و حکایت ! ؟ ... پس همینجوری می دهم به چی ... منشی دادگاه .
- رئیس دادگاه : مجدداً " به شما اخطار می کنم بعنوان آخرین دفاع از اتهام انتسابی ...
- گرامت : آخرین دفاع من همین است .
- رئیس دادگاه : ... چیزی که برای دفاع از خودت مفید می دانید ، بفرمائید .
- گرامت : همین است .
- رئیس دادگاه : اگر مطالبی که نوشته اید ، در همین مقوله است که خواندید ، اینها آخرین دفاع نیست .



- گرامت : (سکوت) . چند سطری داریم که به آخرین دفاع خودم هم می‌رسم که مبارزه‌ی مسلحانه را تائید می‌کند .
- رئیس دادگاه : فقط مطالبی که جنبه‌ی تبلیغاتی و مطالبی که جنبه‌ی قصه و حکایت دارد ، نفرمائید .
- گرامت : (خونسرد و محکم) قصه و حکایت چیه آقای رئیس دادگاه ؟
- رئیس دادگاه : (عصبانی) اینی که الان گفتید ، بیش از این ، از این مقوله اجازه نمی‌دهم . صحبت کنید ...
- گرامت : همین را من می‌دهم ، تقدیم می‌کنم ، باشد پیشتان ... (راه می‌افتد ، می‌رود سمت منشی دادگاه) ... که به‌رحال می‌خوانید .
- رئیس دادگاه : بفرمائید بنشینید ... (گرامت خونسرد می‌نشیند) متهم ردیف پنجم ، عباسعلی سماکار ...

در اندیشه‌ی تشکیل حزب واقعی طبقه‌ی کارگر

سال ۴۸، زمانی که جنبش دانشجویی در اوج بود، برای بیشتر تعمیق بخشیدن به مبارزه، سعی در بالا بردن آگاهی سیاسی مان داشتیم، و می‌کوشیدیم تا روابطمان را گسترش دهیم. رفقا از جوانی تعریف می‌کردند که من خیلی مشتاق شدم ببینمش و با او آشنا شوم. می‌گفتند: او وقتی شعر "پنجه‌ی برگ‌ها آویزان است و چنگال دشمنان تیز..." مائو را می‌خواند، آنچنان دچار احساسات می‌شود، به‌شور می‌آید و حرارت بدنش آنقدر بالا می‌رود که در هوای سرد زمستان، بیخ حوض را می‌شکند و می‌رود توی آب سرد. او، کرامت بود.

بزودی با کرامت و دو رفیق دیگر - چهار نفری - شروع کردیم به‌کار تئوریک. و ابتدا به‌مطالعه‌ی تاریخ مبارزات گذشته در ایران - بویژه سال‌های ۲۰ تا ۳۲ - پرداختیم. دلایل شکست جنبش را از نظر علمی بررسی می‌کردیم و بیشتر بحث‌مان بر سر اپورتونیزم حاکم بر حزب توده و خیانت‌های این حزب به جنبش و ماهیت جنبش نفت و... بود. در همین رابطه "منتخابات لنین" را خواندیم و نیز یادداشت‌هایی را که آنزمان نوشته شده بود و اکنون تحت عنوان "کارنامه‌ی مصدق" چاپ شده است.

شخصیت کرامت برای من بسیار جالب بود. او مطالب را خوب درک می‌کرد، نکته‌ها را می‌گرفت و درعین حال بسیار فروتن بود. این فروتنی در تمام حرکات و رفتارش به‌چشم می‌خورد.



*

کرامت بعد از گرفتن دیپلم به سربازی می‌رود، بعنوان سپاهی دانش به روستائی در شمال می‌فرستندش و همانجا عاشق و شیفته‌ی روستا می‌شود. بعدها که در روستا دیدمش متوجه شدم که چگونه فضای روستا را با تمام وجودش تنفس می‌کند و چقدر محیط و آدم‌های آنرا دوست دارد.

بعدها، پس از تمام کردن دوره‌ی آموزش در مدرسه‌ی تلویزیون، وقتی بعنوان تکلیف درسی فیلم کوتاهی می‌سازد، بازهم فضای روستا رهایش نمی‌کند. بجای آنکه از شهر - یا جاهائی شبیه آن - فیلم بگیرد، یگراست می‌رود سراغ دولت‌آباد که فضای روستائی دارد و در فیلمش مشخصاً "کشاورز و بیل و زمین و آب را نشان می‌دهد و زندگی زحمتکشان روستا را تصویر می‌کند.

طبیعتاً فیلمش به‌مذاق زعمای مدرسه تلویزیون و بقول کرامت بخصوص هوشنگ کاووسی خوش نمی‌آید. فیلم، رد می‌شود و او هم اخراج.

پس از آن کرامت دنبال کاری می‌گشت که با مبارزه‌اش مغایرتی نداشته باشد. یکی از رفقا به او توصیه کرد برود مدرسه عالی سپاه دانش. در این مدرسه می‌باید دوره‌ای می‌دید تا بعد بعنوان معلم روستائی استخدام شود.

در این مدرسه است که - گویا - در اعتصابی که به یک شب تحصن می‌انجامد، فعالانه

شرکت می‌کند. در آن زمان، این اعتصاب سیر و صدای زیادی بپا کرد. بعد، روستای سلیران - از توابع مسجد سلیمان - را برای کار انتخاب می‌کند و بعنوان معلم به آنجا می‌رود.

رفتن کرامت به سلیران باعث شد که آموزش تئوریک ما، نیمه تمام بماند. بیشتر از همه‌ی ما، او به این مطالعه جمعی علاقمند بود. به‌همین سبب قرار شد که ما عید ۴۹، یک هفته‌ای به سلیران برویم و کارمان را ادامه دهیم.

یادم هست در یکی از جلساتی که در تهران مطالعه می‌کردیم، کرامت به‌قدری مشتاق بود که ۴۸ ساعت مداوم نگذاشت بخوابیم، یکریز مطالعه و بحث می‌کردیم. بطوریکه پس از دو شبانه روز کار بی‌وقفه، من از پا افتادم. اما او هنوز انرژی داشت و می‌خواست مطالعه کند و بیاموزد.

عید که به سلیران رفتیم، کرامت را سرشار از شور و شوق و جذبیه نسبت به طبیعت و روستا و روستائیان و - بویژه - بچه‌ها، شاگردانش دیدم.

در مدرسه‌ی روستا، شاگردان مختلط بودند، دختر و پسر کنار هم درس می‌خواندند. آنجا، آنها فقط دو نفر بودند که درس می‌دادند. به‌یکیشان می‌گفتند آقای مدیر و دیگری کرامت بود که تمام دوره‌ی ابتدائی را به‌بچه‌ها درس می‌داد.

یکروز برای اینکه ما را با شاگردانش و شیوه‌ای که آنانرا آموزش داده بود، آشنا کند، بچه‌ها را میان ما تقسیم کرد. نزد هر یک از ما سه‌نفر، گروهی از شاگردانش را فرستاد. وقتی با آنها صحبت کردیم دریافتیم که چقدر خوب آنان را آموزش داده و چه تاءثیر و نفوذ غربی‌بی بر آنان دارد. بچه‌ها، با همان جذبیه و دلبستگی و احترامی که او را نگاه می‌کردند، با مهمانان معلمشان - که ما بودیم - روبرو شدند. این احترام، احترام روستائی به شهرنشین نبود. جنبه‌ی خاصی داشت. بیشتر رفیقانه بود.

در آنجا زبان لری را خیلی خوب یاد گرفته بود و یادداشت‌هایی از نام‌ها و متل‌ها و فولکلور لرستان فراهم آورده بود. وقتی بخش‌هایی از یادداشت‌هایش را به‌ما نشان می‌داد و برایمان می‌خواند، بیشتر روی اسامی محلی که از طبیعت گرفته شده بود، تاءکید می‌کرد و می‌دیدیم که چقدر از آنها لذت می‌برد. او شیفته و مجذوب طبیعت بود.

فضای فکری مبارزان در ایران، آنزمان بیشتر فضای فکری چینی بود. یعنی همان مبارزات مسلحانه‌ی روستائی و محاصره و تسخیر شهرها از طریق روستاها. بخصوص که پیروزی انقلاب چین هم جاذبه‌ی بیشتری ایجاد کرده بود. شاید، کرامت به‌دلیل داشتن همین فضای فکری بود که روستا را خیلی دوست داشت. شاید هم چون روستا را دوست می‌داشت، آن‌تر را پذیرفته بود. به‌رحال، او صادقانه و عاشقانه در روستا، با روستائیان می‌زیست.

شب‌ی در همان سلیران مراسم چوب بازی بود. به این شکل که یکنفر چوبی بلند در دست می‌گیرد و یکنفر دیگر یک ترکیه‌ی آلبالو. آنکه ترکیه در دست دارد، ضربه می‌زند و آن دیگری

بوسیلهی چوب می‌باید از خود دفاع کند. آن شب روستائیان از اینکه می‌دیدند کرامت مثل خودشان شجاعانه می‌ایستد، ضربه‌های چوب را می‌خورد و دم نمی‌زند و بازی را با گشاده‌روئی ادامه می‌دهد، خیلی لذت می‌بردند. کرامت بویژه با جوانان روستا خیلی جوشیده بود و تاءثیر عجیبی روی آنها گذاشته بود.

حتا، آن آقای مدیر هم که آدمی بی‌شخصیت و زنباره بود، تحت تاءثیر کرامت قرار گرفته بود. بطوریکه بعدها هم او باعث دستگیری کرامت شد. گویا - از روی بلاهت و - تحت تاءثیر کرامت، در مسجد سلیمان، اینجا و آنجا حرفهائی می‌زند که ساواک متوجه می‌شود. دستگیرش می‌کنند و او هم درباره‌ی کرامت یک کلاغ را چهل کلاغ می‌کند. حتا می‌گوید که عید، سه نفر مهمان داشته که مثل خودش بوده‌اند و فراری بنظر می‌رسیده‌اند و خلاصه چیزهای عجیب و غریبی بهم می‌بافد. او را آزاد می‌کنند و کرامت را می‌گیرند و پس از آنکه در مسجد سلیمان کتک مفصلی بهش می‌زنند با هواپیما می‌فرستندش تهران. بعد هم در تهران دو نفر دیگر از رفقاییش را دستگیر می‌کنند و یکنفر را هم بجای آن رفیق سوم می‌گیرند که او مردانه می‌ایستد و نمی‌گوید که من نبودم.

کرامت قصد داشت در همان پرونده، در دادگاه دفاع کند. از زندان برای من پیغام فرستاد که: " نظر تو چیست؟ دفاع بکنم یا نه؟ " من به او پیغام دادم که اگر در پرونده‌تان مسائل مارکسیسم مطرح است، خوب باید که از شیوه‌ی تفکر و ایدئولوژیست دفاع کنی. ولی اگر چیز مهمی در پرونده نیست و مدرکی وجود ندارد، این دفاع کردن به سنگین شدن پرونده‌ات منجر می‌شود و در نتیجه محکومیتت بیشتر می‌شود و ترا از صحنه‌ی مبارزه دور می‌کند. بعدها فهمیدم که نظر مرا پذیرفته بود و با توجه به اینکه مدرکی در پرونده‌اش نبوده، دست به دفاع زده بود اما بار آخر خیلی خوب دفاع ایدئولوژیک کرده بود. کاری که به شهادتش انجامید.

در همان سفر عید به سلیمان، یک روز با هم رفتیم برای دیدن چاه نفتی که زده بودند. موقع برگشتن کرامت با آن صدای خوش و گرمش شروع کرد به خواندن شعر " بهاران خجسته باد... ". حالت و طنین صدایش تاءثیر غریبی بر من گذاشت. سینه‌اش را جلو داده بود، سرش را بالا گرفته بود و با قدم‌های محکمش به شعری که می‌خواند، ضرب می‌داد. پر شور می‌خواند. چشم‌هایش برق می‌زد. همیشه در چهره‌ی مهربان و آرام کرامت، چشم‌هایش بیشتر توجه مرا جلب می‌کرد. همیشه بنظرم می‌آمد که بجای چشم‌ها، دوتا تیغه‌ی درخشان شمشیر در صورتش هست که از لای این تیغه‌ها برق غریب و خاصی بیرون می‌جهد.

جذبه و شور و حال او بهما هم منتقل شده بود. ما مسافتی طولانی را، همچنانکه او می‌خواند پیمودیم. ما آنچنان مجذوب حرکات و صدای کرامت شده بودیم که نفهمیدیم این همه راه را چگونه طی کردیم.

شاید وقتی " بهاران خجسته باد... " را در دشت و کوهستان می‌خواند و حرکت

می کرد، خاطره‌ی راه‌پیمائی بزرگ چین - که بسیار مورد توجهش بود و درباره‌اش زیاد سؤال می کرد و حرف می زد - در یادش زنده می شد و در ذهنش نقش می بست.

*

پس از به پایان رسیدن محکومیت یکساله‌اش، از زندان که آزاد شد، به خانه‌ی ما آمد. روحیه‌اش عالی بود. کاملاً آماده‌ی شروع مبارزه‌ای جدی بود. بعد، ما را به خانه‌اش دعوت کرد. اتاقی کوچک و نیمه تاریک در کوچه پس کوچه‌های میدان شوش، که با یکی از رفقای صمیمی‌اش آنجا زندگی می کرد. یکی دو نشست هم در آن خانه همدیگر را دیدیم و بعد از آن، دیگر او را ندیدم.

*

کرامت فرهنگ و هنر توده‌های را لمس کرده بود، به سراغش رفته بود و به شناختن و گردآوریش پرداخته بود. متأسفانه تمام یادداشت‌هایی را که در زمینه‌ی فولکلور لری - در همان روستای سلیران و اطرافش - با دقت و علاقه جمع کرده بود، ساواک به همراه کتابهایش به بیگما برد.

در تنها فیلمی هم که ساخته - دولت آباد - به عینه و مشخصاً می توان توجهش و نوع دیدش را نسبت به زحمتکشان - روستائیان - مشاهده کرد.

کرامت برخلاف روشنفکران همپراز خویش و دور و بری‌هایش، منشی خاص داشت. منشی مردی که نه در فضای روشنفکری، بلکه در فضای توده‌های و مردمی تربیت شده باشد. گویا اعدایش به ترک‌های قشقائی می رسید. شاید فروتنی‌اش را از همان عادات ایلی به ارث برده بود و نیز علاقه و دل‌بستگی‌اش به طبیعت و روستا را. اگرچه خودش در شهر بزرگ شده بود، اما همیشه کشتی در او به سمت روستا بود. وقتی او را در روستا می دیدی، بسیار راحت‌تر و سبک‌ال‌تر از زمانی بود که در اتاقی در شهر بود. شاید به همین سبب از آن روحیه‌ی شجاعانه برخوردار بود، در تمام زمینه‌های زندگیش، در روابط رفیقانه‌اش، در کار و مطالعه و بویژه در مبارزه‌اش. کرامت - در آن زمان که ما با هم مطالعه و بحث می کردیم - این مسئله را پذیرفته بود که تنها با تشکیل حزب طبقه‌ی کارگر امکان مبارزه‌ای همه‌گیر و توده‌ای وجود دارد. در مورد مبارزه‌ی مسلحانه هم بیشتر تاءکیدش بر تئز مائوآ - محاصره‌ی شهر از طریق روستا و ... - بود و نه روی مبارزات چریکی^۲. اساساً "خطوط فکریش با شکل مبارزه‌ی چریکی فاصله داشت. گرایش به تشکیل حزب و بویژه کار سیاسی با توده‌ها حتا در زندگی روزمره‌اش هم بچشم می خورد. وقتی به روستا می رفت و با آنان شروع می کرد به کار و زندگی کردن و آموزش دادن، در ابتدا بیشتر جنبه‌ی سیاسی کار برایش مطرح بود تا جنبه‌ی نظامی - که در مرحله‌ی بعد قرار داشت - حال آنکه شی چریکی، جنبه‌ی نظامی را در درجه‌ی اول قرار می دهد و اینکه چه هنگام باید با توده‌ی مردم کار سیاسی کرد، معلوم نیست.

در سال ۴۸، تحت تاءثیر انقلاب چین، روش‌های مبارزاتی چین را بیشتر مورد بحث و

تجزیه و تحلیل قرار می‌دادیم. هرچند از سال چهل به بعد مسئله‌ی تجربه‌ی انقلاب کوبا هم مطرح شده بود و دو سه جزوه درباره‌ی آن ترجمه شده بود و آنها هم مورد بحث بود. اما فضای مبارزه‌ی چریکی کاستریسم، از ذهن جامعه‌ی ما خیلی دور بود. وقتی ما حزب توده را نقد می‌کردیم، قصد داشتیم چیزی به جایش بگذاریم که طبیعتاً "سواى حزب توده بود. وقتی ما اپورتونیسیم حاکم بر حزب توده را که ناشی از بافت خرده بورژوازی این حزب بود و همچنین حرکت آنرا که منجر به خیانت به جنبش شد، مورد بحث قرار می‌دادیم، بیشتر قصد داشتیم دریابیم که آیا اساساً "تشکیل حزب طبقه کارگر در ایران درست است یا نادرست؟

ما حزب توده را نه بعنوان یک حزب طبقه کارگر، بلکه بعنوان حزبی غیر از حزب طبقه کارگر - چه از نظر تشکیلاتی، سیاسی، اندیشگی و ... - نفی می‌کردیم. ما می‌خواستیم به سمت تشکیل حزب واقعی طبقه‌ی کارگر گام برداریم. منتهی زمان طولانی‌ای لازم بود تا ما اساساً "مفهوم حزب طبقه کارگر را درک کنیم. چرا که در ایران هیچگاه حزب طبقه‌ی کارگر وجود نداشته است، به دلایل تاریخی. در زمان حیدر عمو اوغلی، طبقه‌ی کارگر آنچنان که باید در ایران وجود نداشته است. بعد از سال بیست هم در واقع جبهه‌ای تشکیل شد تحت عنوان حزب که حتا عوامل انگلیسی هم در آن بودند و بیشتر تحت تاءثیر انترناسیونال سوم قرار داشت که حاکمیت احزاب برادر را پذیرفته بود. بنابراین ما هنوز نتوانسته بودیم مسئله را - آنگونه که می‌باید - لمس کنیم. این ابهام برای همه بود. برای کرامت هم بود. ما مشی لنین را درباره‌ی تشکیل حزب طبقه‌ی کارگر پذیرفته بودیم، منتها فقط از نظر تئوریک. حال آنکه از نظر عملی نمی‌دانستیم چه باید کرد. ولی می‌کوشیدیم تا بفهمیم چه باید کرد؟

"یکی از رفقای کرامت"

۱ - در چند جای این مطلب به پذیرش تز مائو از جانب کرامت اشاره شده است که هیچکدام از دوستان و هم‌زمان کرامت بدان اشاره ای نکرده اند. همان گونه که در مقدمه آمده است، مسئولیت گفته‌ها و نوشته‌های رفقای کرامت بر عهده خودشان است و فرهنگ نوین - صرفاً - برای حفظ بی طرفی و شناساندن دقیق تر چهره‌ی کرامت، این مطلب را نیز - بی کم و کاست - چاپ می‌کند.

"فرهنگ نوین"

مایک پای رژیم را چوبی کردیم

من فکر می‌کنم که یکنفر کمونیست پیش از آنکه شخصیت و اندیشه‌اش را از طریق حرف، شعار و بیان عقایدش ابراز بکند، می‌تواند این را به بهترین وجهی به‌وسیله‌ی عمل‌اش نشان بدهد، چرا که این خود نوعی ترویج و تبلیغ مردمی است. همان ترویج و تبلیغی که می‌تواند بسیار مؤثر باشد. کرامت به‌نظر من چنین آدمی بود. قبل از این که من با اندیشه‌ی کرامت آشنا شوم و از آن تاءثیر ببذیرم، از طریق مشاهده‌ی رفتار و درک خصائل او پی‌بردم که یک انسان واقعی است. طی سال‌هایی که با هم در مدرسه‌ی تلویزیون درس می‌خواندیم چیزی که مرا گرفت، خصوصیات بسیار گرم این آدم بود. با کسی رفیق نمی‌شد مگر اینکه آن وجوه قابل معاشرت را در او می‌دید. آن وجوه از نظر کرامت عبارت بود از داشتن خصائلی چون ایستادگی و مبارزه‌جویی و گرایش‌های مترقیانه. آدم‌هایی با خصوصیات متفاوت در مدرسه‌ی تلویزیون بودند که همه تحت تاءثیر رفتار کرامت بود. حتا آن‌ها که با او معاشرتی نداشتند. عجیب بود، حرکاتش بی‌اختیار همه را به‌طرف او جذب می‌کرد. کم حرف می‌زد. ولی وقتی حرف می‌زد، چنان گرم و منطقی و سنگین حرف می‌زد که آدم را می‌گرفت. بعدها که من بیشتر با این رفیق آشنا شدم، زندگی خصوصی‌اش نیز به‌شدت روی من اثر گذاشت. در خانه‌ی دورافتاده‌ای که چهارطرفش بیابان بود، همراه رفیق دیگری که دانشجوی اقتصاد بود، زندگی می‌کرد. آن چنان زندگی ساده و مختصری داشت و آن چنان در خوراک و پوشاک قناعت می‌کرد (گرچه قناعت کلمه‌ی رسائی در این مورد نیست) که آدم بی‌اختیار تحت تاءثیر قرار می‌گرفت.



وقتی می‌خواست با اطرافیانش رابطه برقرار کند، این کار را خیلی راحت می‌کرد. در آن خانه تمام وقتش را صرف مطالعه، ارتباط با زحمتکشان و دست‌نویس‌کردن شب‌نامه‌ها و اعلامیه‌های مترقی آن زمان، می‌کرد و کمتر درس‌های مدرسه را می‌خواند. می‌گفت:

"تلویزیون وسیله‌ی مهمی است و می‌تواند در آگاهی مردم بسیار مؤثر باشد، ولی چون رژیم سرمایه‌داری وابسته به امپریالیسم در ایران امکان استفاده از آن را برای اندیشه‌های مترقی نمی‌دهد، ما نباید وقت خود را در اینجا تلف بکنیم و باید دنبال کارهای دیگری برویم"

به‌همین دلیل هم بود که او مدرسه را رها کرد و رفت در یکی از روستاهای مسجد سلیمان معلم شد. بعد از زندان اولش که یک سال طول کشید، به‌صورت تبعید در شیراز زندگی می‌کرد و من بارها او را می‌دیدم، چون من هم در شیراز کار می‌کردم. در آنجا اندیشه‌های در ذهن من در حال شکل گرفتن بود. فکر می‌کردم که باید کاری کرد. امکان دسترسی یک تلویزیونی به درباری‌ها و مقام‌های سلطنتی زیاد بود. در همین رابطه طرح‌هایی که به ذهنم می‌رسید با کرامت در میان می‌گذاشتم. طرح‌هایی مانند ترور شاه و مواردی نظیر آن. کرامت این طرح‌ها را در آن لحظه نمی‌پذیرفت. من فکر می‌کردم این نپذیرفتن به‌دلیل آنست که او هنوز مرا یک فرد تشکیلاتی یا یک فرد قابل اعتماد در این زمینه نمی‌داند. به‌هر حال ما طرح یک گروهان‌گیری را ریختیم و قرار شد که این طرح را عملی بکنیم. آن موقع که با یکی از دوستانمان این طرح را ریخته بودیم با کرامت آنچنان رابطه‌ی خیلی نزدیکی نداشتیم و من منتقل شده بودم به تهران.

بعد در یک رابطه‌ی فرعی باز با کرامت ارتباط پیدا کردیم و آن از طریق رفیقی بود که ما از او اسلحه خواسته بودیم و او می‌خواست از طریق کرامت این سلاح را تهیه بکند و بنابراین کرامت از طرح ما اطلاع داشت. به همین دلیل من می‌گویم وقتی در ابتدای کار این طرح‌ها را با کرامت در میان می‌گذاشتم او به دلیل اینکه فکر می‌کرد من آدم قابل اعتماد و تشکیلاتی پخته‌ای نیستم، به‌ظاهر با آن‌ها مخالفت می‌کرد.

بعدها یک بار وقتی در زندان بودیم، فرصتی پیش آمد که من در این باره از وی سؤال بکنم. کرامت لیخندی زد و فقط گفت: "خب شما در آن شرایط طرحی را ارائه می‌دادید که فکر کردم چندان عملی نیست"، همین. من هم دیگر موضوع را ادامه ندادم.

در این طرح کرامت در واقع می‌خواست برای ما اسلحه بیاورد. کرامت می‌خواست این اسلحه را از طریق شخصی تهیه بکند که قبلاً با او در زندان آشنا شده بود و فکر می‌کرد او با یکی از سازمان‌های مبارز در ارتباط است. اما متأسفانه او را ساواک به خدمت گرفته بود و در نتیجه کار به دستگیری ما کشید.

ما به‌ر صورت لو رفته بودیم و دستگیر شده بودیم و احتمال اعدامان می‌رفت، به همین سبب شاید در آن لحظات فکر می‌کردیم کار بیهوده‌ای بوده، نیخته انجام گرفته، یک امکان خیلی خوب را از دست دادیم و شاید راه را برای دیگرانی که می‌توانستند این کار را به وجه بهتری انجام بدهند بستیم. ما همی این حساب‌ها را می‌کردیم تا اینکه کرامت با وجود اینکه نقش مستقیمی در این طرح نداشت، در همان سلول حرف خوبی به من زد. گفت: "ما یک پایش را چوبی کردیم". گفتم: "یعنی چه؟ پای کی را چوبی کردیم؟" گفت: "پای این رژیم را. ما با این کار ضربه‌ی بزرگی به رژیم زدیم". کرامت برد تبلیغاتی موضوع را می‌دید و اینکه چگونه چنین کاری می‌توانست در مردم مؤثر واقع بشود. البته من الان چندان معتقد نیستم به اینکه عمل مسلحانه‌ی یک قشر بخصوص می‌تواند منجر به انقلاب بشود. تنها قیام‌های مسلحانه‌ی توده‌ای است که می‌تواند انقلاب را به‌ثمر برساند و فقط کار تشکیلاتی و سیاسی زمینه‌ساز چنین انقلابی است. گرچه ما در سلول بودیم و نمی‌دانستیم کار ما در بیرون از زندان چه اثری می‌گذارد. ولی کرامت به نتایج خوب آن فکر می‌کرد. کرامت طبق اعتقادات، بینش و تسلیم‌ناپذیری‌اش در آن محیط رعب‌آور که امکان هیچگونه خبرگیری از بیرون وجود نداشت، نتایج را خوب حدس می‌زد. این موضوع برای من بسیار آموزنده بود.

طرح گروهان‌گیری برای آزادی زندانیان سیاسی

طرح ما به این صورت بود که ما می‌خواستیم با گروهان‌گیری رضا پهلوی در یک فستیوال فیلم، به آزادی زندانی‌های سیاسی دست پیدا بکنیم. این طرح که من وارد جزئیات آن نمی‌شوم، طرحی بود که به اتفاق یکی از دوستان آن را ریختیم. ما می‌دانستیم که دستگاه به‌ما

به‌عنوان کارمند تلویزیون اعتماد دارد و ما را آدم‌های بی‌خطری می‌داند و از این رو ما را بازرسی بدنی نمی‌کنند. بنابراین قرار شد پس از تهیهی اسلحه آن را با خودمان به داخل ببریم و رضا پهلوی را به‌زور اسلحه بگیریم. من عامل این کار بودم. دو نفر دیگر از ما با اسلحه اطرافیان را تهدید می‌کردند و در صورت لزوم به چندتاشان شلیک می‌کردند و احتمالاً "ماء‌مورین" را خلع سلاح می‌کردند. بعد از گرفتن رضا پهلوی ما به‌طریقی، مثل بستن نارنجک به دور کمر خود از سالن خارج می‌شدیم. این بدان علت بود که اگر مثلاً "تک تیراندازان" می‌خواستند ما را بزنند و رضا پهلوی را نجات بدهند، او نیز منفجر می‌شد و به هلاکت می‌رسید. البته اگر ما در طرح پیش می‌رفتیم به تدابیر ظریف‌تری هم می‌رسیدیم. ما حدوداً "یک ماه ونیم مانده به اجرای طرح دستگیر شدیم. بعد یک هلی‌کوپتر می‌خواستیم که روی پشت‌بام سینما بنشیند و ما را به فرودگاه ببرد که از آنجا به یکی از کشورهای خارجی برویم. البته این کشور را هنوز تعیین نکرده بودیم، ولی نظرم‌ان بیشتر لیبی و الجزایر بود. بخصوص لیبی که خیلی با رژیم وابسته‌ی شاه در تضاد آشکاری قرار داشت. بعد از رسیدن به آن کشور خارجی خواستمان را از طریق رسانه‌ها اعلام می‌کردیم و می‌خواستیم که یکی از معتمدین زندانیان که هم در داخل و هم در خارج او را می‌شناختند پیش ما بیاید. فردی که در این مورد منظور نظر ما بود، "بیژن جزنی" بود. می‌خواستیم این شخص بیاید آنجا و فهرستی برای آزادی زندانی‌ها تهیه بکند، چون قدر مسلم ما نمی‌توانستیم تمام زندانی‌ها را آزاد بکنیم و آن‌ها به‌خاطر یک نفر حاضر نمی‌شدند همه‌ی زندانی‌ها را بدهند، منظور ما بیشتر افرادی بود که می‌توانستند سازمان بدهند و مبارزه را مؤثرتر پیش ببرند که حدس می‌زدیم تعداد اینها حدود پنجاه تا صد نفر می‌شود. اگر آن‌ها با درخواست ما موافقت نمی‌کردند، ما البته گروگان را ترور نمی‌کردیم، به‌دلیل اینکه فشار روی زندانی‌ها زیاد می‌شد. گرچه فکر می‌کردیم این عمل نیز به‌نوبه‌ی خود به نارضایتی عمومی دامن می‌زند، ولی ترجیح می‌دادیم رفقائی که در زندان بودند و از نظر مبارزاتی ارزش داشتند، از بین نروند. شاید ما در کارمان موفق نمی‌شدیم، ولی فکر می‌کردیم به‌مرحال عمل ما اذهان عمومی جهان را متوجه محیط خفقان‌آور ایران می‌کند، حتا اگر ما در آن موقع در حین عملیات از بین می‌رفتیم. همان‌طور که گفتیم، ما برای تهیهی اسلحه برای انجام این طرح به کرامت مراجعه کردیم و او قرار شد اسلحه را از شخصی بگیرد که آن شخص* همه ما را لوداد.

آیا خسرو گل‌سرخ‌ی در جریان طرح گروگان‌گیری بود؟

خسرو در این طرح مستقیماً شرکت نداشت. بعضی از افرادی که در رابطه با این طرح وارد گروه ما شدند، قبلاً با خسرو آشنائی داشتند. آن‌ها در سال ۵۰ روی طرحی فکر کرده بودند که مربوط می‌شد به ترور شاه در نوشهر. اما آن طرح تنها به‌صورت صحبت و یک شناسائی

مقدماتی پیش رفته و بعد متوقف شده بود. پس از اینکه ما دستگیر شدیم، کسانی که در ارتباط با خسرو بودند از آن طرح حرف می‌زنند. ما از این طرح اطلاعی نداشتیم. خسرو در عید ۵۲ در رابطه با تشکیل یک گروه مطالعاتی دستگیر شده بود. آن موقع خودش هم حدس می‌زد که دو یا سه سال بهش زندان بدهند. اما پس از اینکه ساواک قضیه را فهمید، گفت که خسرو در تمام این طرح‌ها دست داشته است. ساواک به این دلیل این را گفت که خسرو مقاومت خیلی زیادی از خود نشان می‌داد و در دادگاه دفاع ایدئولوژیک می‌کرد. او دفاع خیلی محکمی کرد، طوری که رئیس دادگاه چندین بار حرفش را قطع کرد و آخر هم حرفش را نیمه‌کاره گذاشت و رادیو تلویزیون هم چیز مهمی نشان نداد. دفاع بسیار مفصلی بود که فکر نمی‌کنم، هم‌اش ضبط شده باشد. یکی از دلایل عمده‌ی شهادت این رفیق همین دفاعیاتش بود که در دادگاه کرد. او گفت که در این طرح نبوده، اما این را نیز گفت که اگر چنین کاری را بکنند، به‌حق کرده‌اند و با تمام وجود از این طرح دفاع کرد و علیه رژیم سرمایه‌داری وابسته‌ی شاه، آمریکا و امپریالیسم به‌طور کلی حرف زد و همین سبب شهادت آن رفیق شد. گلسرخ‌ی در این طرح هیچ نقشی نداشت و از این طرح مطلع نبود. موقعی که ما طرح را می‌ریختیم، رفیق خسرو در زندان بود.

آن روز که خسرو و کرامت را برای تیرباران بردند

زمانی که از دادگاه می‌آمدیم همه‌ی ما را سوار مینی بوس می‌کردند، اما در دادگاه دوم ما را در مینی بوس‌های جداگانه می‌بردند، هر دو یا سه نفر را با یک مینی بوس می‌بردند. شبی که ما از پایان دادگاه دوم به زندان اوین برمی‌گشتیم، سه نفر بودیم که توی یک مینی بوس نشسته بودیم. کرامت و خسرو توی مینی بوس دیگری، جدا از ما. تا پیش از پایان دادگاه و به‌ویژه در طول مدت دادگاه ما در سلول‌های دو یا سه نفری بودیم، اما به‌محض اینکه حکم اعدام پنج نفر از ما صادر شد ما را آوردند و در سلول‌های انفرادی گذاشتند که منتظر اعدام بشویم. به‌ما در دادگاه گفته بودند که اگر به‌رأی دادگاه اعتراض بکنید، ممکن است اعتراضات موثر واقع بشود و حکم را ببرند دیوان عالی کشور و فرجام‌خواهی روی این حکم انجام بشود. اما از آنجا که مشخص بود فرجام‌خواهی یعنی تقاضای عفو کردن - چون پرونده می‌رفت زیر دست شاه و او در آن باره تصمیم می‌گرفت - هیچ‌کسی تقاضای فرجام نکرد. بعد از دادگاه هرکدام از ما پنج نفر را در سلول‌های جداگانه انداختند و به این ترتیب از هم جدا شدیم. ده روز از چیزی خبر نداشتیم و نمی‌دانستیم چه اتفاقی‌ها افتاده است.

روز دهم آمدند و به ما گفتند که شما بیایید و فرجام‌خواهی بکنید و گفتند آخرین مهلت است و اگر فرجام‌خواهی نکنید، اعدام می‌شوید. ما گفتیم که می‌دانیم هدف شما از این کار چیست، شما می‌خواهید از این عمل استفاده کرده و در روزنامه‌ها اعلام کنید که فلانی‌ها اظهار ندامت کرده‌اند... ما چنین کاری نمی‌کنیم.

کسی فرجام‌خواهی نکرد و همه منتظر بودند. بعد از پنج روز، یعنی پانزده روز بعد از

صدور حکم اعدام، سه نفر از ما را در یک سلول انداختند و خسرو و کرامت را در سلول جداگانه و در بند دیگری که اصلاً با ما ارتباط نداشت، انداختند. ارتباط ما در اینجا توسط سربازهایی بود که برای ما غذا و چائی می‌آوردند، چند نفرشان بچه‌ی آبادان بودند، بچه‌های پرشوری بودند و مدام از کرامت و خسرو برای ما خبر می‌آوردند که بچه‌ها مثل شیر بایستید و رسالتی را که برعهده‌تان گذاشته شده به‌خوبی انجام دهید.

ما برای تماس گرفتن با کرامت و خسرو فکری کردیم و گفتیم که بگوئیم: " این سلول برای ما سه نفر تنگ است، ما هم که اعدامی هستیم، ما را به یک سلول بزرگتر ببرید." منظورمان این بود که ما را به همان بندی ببرند که رفقایمان - خسرو و کرامت - در آنجا بودند. سلول‌های آن بند بزرگتر بود. موافقت کردند و ما را به همان بند و روبروی سلول خسرو و کرامت بردند. حدود هشت روز روبروی سلول آن‌ها بودیم. سعی می‌کردیم با آنها تماس بگیریم اما امکان اندکی وجود داشت. حداکثر از پشت دریچه سلام می‌کردیم و رد می‌شدیم. البته آن‌ها هم خبر چندانی نداشتند، فقط یکبار رئیس زندان آمده بود پیش‌شان و اصرار کرده بود که به رأی دادگاه اعتراض نکنند که آن‌ها هم قبول نکرده بودند و همین را خیلی خلاصه پشت در به‌ما گفتند.

تا اینکه غروب ۲۸ بهمن صدای باز شدن در سلول روبرویی را شنیدیم. ما ریختیم پشت دریچه که ببینیم چه خبر است. درز دریچه طوری بود که ما نمی‌توانستیم سلول روبرویی را ببینیم، بلکه دو سلول آن طرف‌تر را می‌دیدیم. به‌خاطر همین متوجه نشدیم که چه خبر است. ولی شنیدیم که کرامت با صدای بلند گفت: " ما کجا می‌رویم؟ " گروهیانی که آمده بود بچه‌ها را برد گفت: " می‌رویم قصر." ما یکدفعه تکان خوردیم و فهمیدیم که قضیه غیر عادی است. در آن لحظه هیچ واکنشی نمی‌توانستیم نشان بدهیم، خشکمان زده بود و فقط گوش می‌دادیم به صداها، به کوچکترین صداها.

صدای پا، صدای نفس، صدای انتقال یک ساک از سلول به راهرو. جزئی‌ترین صداها برای ما اهمیت پیدا کرده بود. در حضور نگهبان که آنجا ایستاده بود، ما نمی‌توانستیم ماجرا را بپرسیم و آن‌ها برایمان بگویند. چند لحظه بعد ما فقط شنیدیم که رفقا آمدند پشت در، و گفتند: " خداحافظ، ما رفتیم." گفتیم: " کجا؟ " آن‌ها باز گفتند: " خداحافظ، ما رفتیم."

به‌محض رفتن آن‌ها ما از آن فضای گرفته و یخ زده دور و برمان بیرون آمدیم و شروع کردیم به کوبیدن در، که نگهبان آمد و گروهیان نگهبان آمد و پرسید: " چه خبره، چرا سرو صدا راه انداخته‌اید؟ " ما گفتیم: " رفقای ما را کجا بردین؟ " ما بدون اینکه بتوانیم اندیشه‌ی مشخصی را در ذهنمان شکل بدهیم، یعنی اصلاً "جرات شکل دادن اندیشه‌ی را داشته باشیم، یک بی‌نظمی، یک پراکندگی در ذهنمان حاکم بود و فقط حسی از خطر به‌ذهنمان رسیده بود و اندیشه‌ی مان را متاثر کرده بود. شاید حدس می‌زدیم ولی نمی‌توانستیم به آن یک شکل

پذیرفته شده‌ی فکری بدهیم، می‌خواستیم آن احساس را همان‌طور نگهداریم تا از ماجرا مطلع بشویم. وقتی ما از نگهبان‌ها پرسیدیم: "رفقای ما را کجا بردید؟" آن‌ها در برابر این حرکات - که بسیار غیر معمول بود و اگر در مواقع عادی انجام می‌گرفت با شکنجه و ضرب و شتم شدید همراه می‌شد - رنگشان پرید و واکنش تسلیم طلبانه‌ای نشان دادند. آن‌ها بی‌درنگ شروع کردند به توجیه بردن بچه‌ها که همین بیشتر ما را به وحشت انداخت. نه وحشت از مرگ، بلکه وحشت از دست دادن رفقائی که با ارزش هستند و در راه خلق با تمام توان می‌کوشند. ما حدس زدیم که آن دو نفر را اعدام خواهند کرد و ما را اعدام نخواهند کرد.

توضیح نگهبان‌ها ما را قانع نکرد، باز سر و صدا راه انداختیم و آن‌ها رفتند و رئیس زندان را آوردند. رئیس زندان سرهنگی بود به‌نام سرهنگ عظیمی که گویا الان هم فراری است. سرهنگ به درگاهش قسم خورد و شروع به توجیه بردن آن‌ها کرد و گفت که آن‌ها را امروز بردیم و شما را هم فردا می‌بریم. به‌ما گفت که به شما یک‌درجه عفو خورده و اعدامتان تبدیل شده است به زندان ابد و گفتند منتقل‌تان می‌کنیم به زندان قصر.

هرچند می‌دانستیم تمام حرف‌هایش دروغ است ولی برای فرار از وحشت ذهنی خودمان می‌خواستیم حرف‌های او را باور بکنیم. در هر صورت ما آرام نشدیم. ساعت ۹ شب رئیس تیم بازجوئی ما که شخصی بود به‌نام "هرمز آیرملو" ما را خواست. اسم مستعار این شخص "دادرس" بود و گویا در سال ۵۴ در برخوردی با "حمید اشرف" از پا فلج شد. البته او را برای معالجه به اسرائیل بردند ولی همچنان فلج باقی ماند و حالا هم فراری است. در هر حال او ما سنفرا را خواست و بعد از یک سری صحبت بالاخره گفت که شما را عفو کردند. ما بلافاصله پرسیدیم که خسرو و کرامت را چرا بردند. او نسبت به افراد قبلی رکت‌تر صحبت کرد و گفت که درباره‌ی آن دو نفر من متأسفم، ما که نتوانستیم کاری بکنیم.

بعد ما دیگر ساکت شدیم. شاید انتظار چنین صراحتی را نداشتیم. مسئله وقتی برایمان عریان شد، تمام آن احساس‌ها، تمام آن حدس‌های ما که یکباره یک شکل واقعی و خشن به‌خود گرفت و ما یکباره ساکت شدیم.

به سلولمان برگشتیم و تا صبح نتوانستیم بخوابیم. نه اینکه مرگ سخت باشد، به‌هرحال کسی که در این راه‌ها وارد می‌شود، مرگ را خیلی راحت می‌پذیرد، اما مرگ دیگران را نمی‌توان به راحتی پذیرفت، مرگ رفقای نزدیک را. مرگ خلق را نمی‌توان به‌سادگی پذیرفت، هرچند که انسان اعتقاد داشته باشد که شهادت باید انجام گیرد تا آرمانی به‌ثمر برسد.

آن شب تلخ‌ترین شب زندگی من بود.
بعداً دیگر اطلاعی نداشتم تا اینکه حدود چهارماه بعد در سلول انفرادی قزل قلعه یک روز شخصی را آوردند پیش من و او به من گفت: "خسرو و کرامت را اعدام کردند."

* امیرفتانت

درباره‌ی امیرفتانت

زمانی که کرامت در شیراز بود، امیرفتانت هم آنجا زندگی می‌کرد. و چون در زندان با هم آشنا شده بودند و گویا امیرفتانت هم در زندان چهره‌ی مثبتی از خود نشان داده بود، کرامت به او اعتماد داشت و با هم رفت و آمد می‌کردند.

برای من - دقیقاً - روشن نیست که شروع همکاری امیرفتانت با ساواک از چه زمانی بوده است. آیا از همان داخل زندان به خدمت ساواک درآمده بود یا بعد از آزادی؟ اینرا همین‌ها پیش هم نفهمیده بودند. اما آنچه مسلم است اینکه وقتی جریان کار ما مطرح شد و با کرامت تماس گرفتیم و خواستیم نقشه‌مان را شروع کنیم، امیرفتانت با ساواک همکاری می‌کرد. ساواک خیالش آسوده بود چرا که می‌دانست کرامت به امیرفتانت به شدت اعتماد دارد و حتماً او را عضو سازمان چریکهای فدائی خلق می‌داند. کرامت هم نشان داده بود که اگر با او تماسی از سوی مبارزین گرفته شود، مسلماً اقدام خواهد کرد. به همین سبب ساواک می‌دانست که بهر حال کرامت اگر بخواهد کاری بکند، به امیرفتانت خواهد گفت.

پیش‌بینی ساواک هم درست از آب در آمد. کرامت با امیرفتانت تماس می‌گیرد و موضوع را با او در میان می‌گذارد. ساواک که در آن زمان به ریزه‌کاری‌های مسائل امنیتی مبارزه مسلحانه بخوبی آگاهی داشت، چنان عمل می‌کند که دست امیرفتانت پیش کرامت رو نشود، به همین دلیل امیرفتانت در عین اینکه کنجکاو‌ی زیادی از خود نشان نمی‌دهد، با زیرکی اینطور وانمود می‌کند که با سازمان چریکها در ارتباط است و - طبعاً - به سادگی می‌تواند اسلحه تهیه کند و در اختیار کرامت قرار

دهد. در همین روند تهیه و تحویل اسلحه، ساواک ضمن روشن کردن بسیاری نکات ناروشن - از جمله شناسائی افراد و اطلاع دقیق از چگونگی طرح - مدارک بسیاری هم برای دادگاه بعدی ما فراهم آورد. کرامت یک روز که با امیر قرار داشته، به سر قرار می‌رود. ساواک به سادگی می‌توانست قبلاً او را دستگیر کند. اما این کار را نمی‌کند و می‌گذارد تا کرامت به سر قرار برود. کرامت هرچه منتظر می‌ماند می‌بیند که امیر فتانت نیامد. خود کرامت تعریف می‌کرد که بعد از خیابان گذشتم و رفتم توی مغازه‌ای که یکهو ساواکی‌ها ریختند سرم و داد زدند: دزد! تا آدم بخود بی‌آیم و پیش از آنکه صاحب مغازه بفهمد جریان از چه قرار است و دزد کیست، مرا بغل کردند و به زور سوار اتومبیلی کردند و بردند. بعد از دستگیری، ساواک کرامت را تحت شدیدترین شکنجه‌ها قرار می‌دهد که: علی (اسم مستعار امیر فتانت) کیست و حالا کجاست؟ تصور کرامت این بوده که چون علی (امیر فتانت) اوضاع را وخیم دیده و حدس زده که امکان دارد دستگیر شود، در نتیجه سر قرار نیامده است. کرامت هم خوشحال بوده که قرار سوخته است و چون قرار دیگری با امیر نداشته، خیالش آسوده می‌شود که یک چریک رزمنده را فراری داده و برای او دیگر خطری در میان نیست.

ساواک طوری وانمود می‌کرده که دنبال مهره‌ی اصلی (امیر فتانت) است که بصورت حرفه‌ای فعالیت مسلحانه می‌کند.

ما هم که از ریزه‌کاری‌های مبارزه‌ی مسلحانه‌ی مخفی در آن شرایط اطلاع زیادی نداشتیم، برایمان طبیعی می‌نمود که ما را براحتی دستگیر کنند و امیر فتانت - که رابط سازمان چریکها و مبارزی حرفه‌ای بوده - به سادگی از دست ساواک بتواند فرار کند.

حتماً در کیفرخواست دادستان - در دادگاه گروه دوازده نفری هم اسم امیر فتانت بعنوان سیزدهمین نفر که حالا فراری است، مطرح شد. و این هم از کارهای ساواک بود که از این راه هم از چنین بازی مفت در برود و در ضمن بعدها بتواند دیگر مبارزان را به دام بیندازد. به همین دلیل بود که هیچ‌کدام از ما حدس نمی‌زدیم ممکن است گروه را "امیر" لو داده و همه‌ی آن جریانها را ساواک طرح ریزی کرده باشد. چرا که همگی ما - از جمله کرامت - به امیر فتانت اعتماد فراوان داشتیم و او را رابط سازمان چریکهایمان دانستیم. از سوی دیگر، از آنجا که گروه ما، گروه منسجمی نبود و حساب و کتاب درستی هم نداشتیم، این موضوع که چگونه قبل از آن لو نرفته‌ایم و دستگیر نشده‌ایم بیشتر مطرح بود تا چگونگی لو رفتنمان.

بعدها بود که ما پی بردیم که امیر فتانت در خدمت ساواک بوده است. و کرامت تا به آخر هم خیانت این خود فروخته را متوجه نشد.

"یکی از هم‌پرونده‌های کرامت"